

تا بکی در پرده حشمت بماند بی اثر

درس تو، قرآن تو، اخلاص تو ایقا^ت تو

خیل رو با آن مسکوار بران از^د لطف خود

تاری سازد اکنون بیشه شیران تو

ده بدست هر مجاهد ذوالفقار قهر خود

تا بود خیر شکن هر فردا با ایمان تو

استاد! اب فرو بنم ازین غنا^ت سمنون

بگوش میدارم با و از دل لالان تو

ارمغان تشنگ خونین از صنف پند^ر خود

گر چه باشد زیره آوردن سوی کرمان تو

حماسه شهید

تاریخ اقبال گشت و دوره اود باشد

ملک با بازیچه الحاد و استکبار باشد

آن زمان تاریخ ما زرد تا این مزو

پایکوب شکر وحشی بی افسار باشد

از قیام آتشین مردم پر شور ما

شکر سرخ پید از جان خود بزار باشد

هر کجا مردی پای برخاست باز زندگی

سر کشید بر سو جوانی دست اندر کار باشد

آن یکی بنشست مردانه بر پشت سبکری

و آن دگر در رزم گاهی سخت در پیکار باشد

فی سوار کوی پاک با آنکس جهاد گشت یکدم شهباز و میر سنگدار شد

آن یکی لرزان با الله اکبر وشت و آن دگر با شور وستی مرد بیرق دار شد

آن یکی باز و پنج خلق دشمن را دید و آن دگر از حربه ضربت زین بر خوار شد

آنطرف پسر زنی با مهر و لطف و محبت زخمی را آب داد و در پی تیمار شد

در میان موی که دشمن ذلیل و خوار شد

نوه امی حیدری هر چند گزینگر ارشد

پیر مردی آنطرف با قدم خم زیاد زد اینطرف دوشیزه چون شیر دینار شد

مرست یورش برده بودم در غوغا کاز از سینه ام آماج تیر دشمن ندارد شد

خاک پاک با چو آنکس چمن ساری نمود

خون گرم از سینه من سر زد و گلزار شد

شد تنم آغشته اندر خاک و خون رنگ

روح در پرواز سوی حضرت جبار شد

این وطن

از چه پر خون است چشم پر خمار این وطن	شد پشیمان از چه زلف تابدار این وطن
در حساب از غم نم خون شهیدانش کمر	لایه می روید زیای سهراب از این وطن
جز غزال زخم دیده نیست اندر دانش	غیر بسمل نیست اندر سر غزل از این وطن
از صدای غرش بم کوه او گردیده کمر	گریه سر داده بهر سوا بشمار این وطن
صد حکایت می کند از دست ستار	چهره پر خون و قلب دغدار این وطن
غیر و اثر دنی و آتش نیست دیگر کف	آنچه آورده عدوی نابکار این وطن
لیک حریت بنامش از لگنته قر	یعنی آزادی بود دار و مدار این وطن
از محیطش هست دامن حق شنگام	سر کشد منصور از پای از این وطن
شهبو از شایچه می پرکی بر زنگار	شیر نیز است طفل نی سوار این وطن
نوجوانش در غریب سنگ دریای	در ستانت بر مثال کوه این وطن

قرن بعدتسن بهر مردم این سرزد بوم

سلحشوری ارث مانده از تبار این وطن

جز بجوم و حوث سنگ سازی ضرب نبرد

نیت در قاموس فخر و اعتساب این وطن

ابرودی این محیط اندر صف آرا می بود

یورش و لشکر کشی باشد دست این وطن

می در شد داناتا ریخ حوث ضرب اُ

از تجلی های تیغ ابد ارا این وطن

نوعه های غازیانش هست همچون نفع صو

زان قیامت خیر گشته گیر دوار این وطن

در سر از خود بگدشتن آری اهی حنیف

کامیابی هست اندر انتظار این وطن

کو؟

آن قبح آن ساقی و آن مجمع حبیب
 تا کجا این درد نوشی آن شراب کوب
 اندرین مکتب بروی طالبان آرزو
 صد کتاب سلب باز و حریفی از اینجا
 بیوفائی بجلال زندگی بر تابست
 در نه جاده حشمت میکند و دارا کوب
 سالها در آرزوی حبیب سودن
 ای خدا! آن سجد گاه و آن خم مجرا کوب

عقل و فکر و دین و مذہب هر یکی رهبر
 رهبری بسیار اما دیده ریاب کوب
 مال دنیائی کج اسباب راحت میشود
 همچو دریای بستی داریم اما خواب کوب
 سوختم از بحر آن سخن پرور و صنیف
 شد خلیلی دور از ما خسته و میاب کوب

قطره خون

بگفتا اتنی در صبحگاهان بموشم کشته بجا

که گردنیمه شب عقدرین شود در بسوا

فرزان کوبی پای سحر که نماید صبح از چاکر

فریب دانه، در تپتی نشیند در میان

تجلی بخش لعل لغری کشد سر از پرست

چسبیدن در بای نوئی بخیزد از دل در

عقیق پر مرغ و پاکیزه کند عرضمین از

ناید بین احبار کریمه خود آرا، جلوه گر

به بینی در افق استاره شام به پشت تیغه لجام

نزار دقمت آن قطره خونی

که ریزد از تن پاک شهیدان

بگریه

تا چند چنین کشور را رها بگریه	مظلوم و ستوده و بیایا بگریه
از مرز پری تا سر و افغان و بد	از بلخ کهن تا تل و پیوا بگریه
پیشیده بر دروغم و بنشسته بام	الوده بخون گشته و بسیار بگریه
زیر لگد دشمن بیخاک و حشی	صد ناله گشته از دل و نایاب بگریه
زین قوم تجاوز گر میاک بشر	با حال بد و شیوه ادا بگریه
زین خیل ملاکو صفت پیر و چنگینه	زین دشمن آدم کش خدا بگریه
خورشید چو در صغای این ملک خوا	از آتش خود در فلک پایا بگریه
گر ماه کند بسو درین خاک شگلش	از غصه باغوش شب تا بگریه
گمیده کشاید سوی این خاک عطار	صد مرثیه نبوی و مکرار بگریه
گر زهره شود چهره کشتاب این ملک	عقد گهرش بریزد و زنبار بگریه

گرابر بهاری بخوابد بغالیش . ماتم زده بادیده خوشبار بگش

ایده چو سیمی به سراغ گل باغش . در ماتم گل پیروی بهر خار بگیرد

گلشن رخم و درو به ماتم نبسته . آلوده بخون دامن گلزار بگیرد

خون بوشنم اندک آوازم ^{بستان} . شمشاد پیا افتد و شبا بگیرد

دریای وی از سینه برده بخیزد . فریاد زده بهر کعبه بگیرد

هر فرد درین کشور غمیده پر خون . از خاطر دین وطن عار بگیرد

ازا که گذر بدل بر سر هوا افتد . با منزل کوی درو دیوار بگیرد

هر بنویسم و دیدم کشده آه . بر طفل چو مرغان گرفتار بگیرد

آن پیر زن از خاطر زنده بپوش . از شاگرد تا دامن اسکار بگیرد

با قدم ان گنبد سال پر از غم . با وضع جنگیر و گونسا بگیرد

یارب سوی این ملت آواره نظر کن

از درد غلامش کن و مگذار بگیرد

ترانه بیرق و بازوی قضا

ایہ فتح و ظفر آوردہ شان ہیں

سپست
اوج اغزانہ جہاں از موج دامن

نام من در دفتر زنده گان ام حیو

سید
را در مردان جهان از ارجمندان

بشکست من شکست قلبها تو ام بود

جلو جنگ آوردن درنده جولان است

زیر مجرایان معارف عاشق بالای من

قلب الای مجاہد در گروگان است

شکست و فخر و غرور و صحنہ سازان غنیور

نونهالان شمر خضر ایچ سارین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ادبگاه

ای حسد در عشق را هی ده / گرمی یک شعله آبی ده
در میان دشت سوزان جنون / راه سوی خیمه گاهی ده
از ادبگاه خمار آلودگان / لذت نیم نگاه آبی ده
اندرین موج حوادث از کرم / در پناه خود پناهی ده
جامه فقر آشنای کن / نصیب عاری از نخوت کلاهی ده
فرستی دامن همی چنید حیات / دامن پاک از گناهی ده
راه پیمای رست با هم صنیف
دیدۀ بی اشتباهی ده مرا

دجسب حق بخیرم استوار و پر غرور

با مجاهدان ازل این عهد و پیمان است

در صفوت کارزار از برادران و یار

عهد اندر بند حکم و تحت فرمان است

سرزاری بسیار ز بسته انگ من

استواری نگارش از نگین است

یک آنگه آنگاه یار زوی افغانی

دشمن اندر زنگه میسوت و میران است

رخنه میارم صفوت دشمن دین و

صف شکستن جعلت نیروی ایمان است

التهاب

ایستیکه دو ششم فتح باب افتاده بود

پای هر دیوار او صد خم شراب افتاده بود

سیون زنجیر آنگاه خم هر کوچه پیش

بر طرف لیل شالی بی حجاب افتاده بود

دش از کف منصوبه گشته بگام

پای معنای اندر انجا از کباب افتاده بود

دره همچون نظام شمس از دور قدح

گوشه در دامن غم آفتاب افتاده بود

مضطرب از تحیر مانده بر دندان سنان

چشم ساقی پهلوی ساغر خواب ^{بود} قنار

تشنه گهنی دیدم آنجا گشته سیران ^{میت}

کاین جهان در چشم ^{انقاد} آن بچون سرب

اندران گلشن بیاد چشم گیسوی کسی

بزرگس از خود رفته و سنبیل ز تاب ^{بود} قنار

بر دران استانی حبیبه سالی دست داد

هر طرف ترویده مست خواب ^{بود} قنار

ز تاش دردی چنان میگویم ^{نه سبب} آنجا

در گرجانم هزاران التباب ^{بود} قنار

شیرودست افغان

ازان منم پشت و پناه را دران

نیام بود تا بشس را از وضع عریان

باشم بخرمنگاه دشمن بدیدان

دست برایم از سوزانوی شان

بیهنگ چو ریزانم ز لب نعل بدشان

لکندر که آیم هست نیکو زبان جوان

نه قهر و فیه الموت ایا خطر یحان

ناین مثال شعله اندرستان

نن لخط به باشد برایم

دبر قفسه من دست افغان

حماسه شهید

با کرد امان کفن چون لاله خونین کرده ایم
 اقتدا بر سنت مردان پیشین کرده ایم
 رهبر ما هست ارشاد حسد اندر رسول
 ما جهاد حق بروی این سر امین کرده ایم
 تازه نبود این سلحشوری دشمن خشن
 این عمل بر شیوه پسران دیرین کرده ایم
 تیر ما نشسته اندر سینه طاعوتیان
 تیغ زهر آلود بر چپ سوی طاعین کرده ایم
 از برای جشن آزادی بخون خوشیستن
 میهن زیبای خود را سخت آذین کرده ایم

در بھار آرزو از شمع باران خون
 دامن تاریخ ملک خویش نگین کرده‌ام
 گر بروی دشمنان دین حق برخاستیم
 پیروی از صاحب طہ و یاسین کرده‌ام
 ماکہ همچون صاعقه بر سرق دشمن ختم
 اینہما ایشا بہر شوکت دین کرده‌ام
 سینہ خود را اگر آماج مری نخستیم
 نام خاک خود بند از ماہ و پروین کردہ‌ام
 از کنار درہ و از تیغہ کھسار
 حملہ بہ بر جان دشمن همچو شامین کردہ‌ام
 از فراز فتحسار برج و باروی وطن
 بیرق الحساد را باز در پائین کردہ‌ام

ای جوان!

ای جوان از جا بپاش و فرصت ایهالت
 در صف دشمن بزن حاجت قیل و قال^{نمست}
 از گریبان فلق تا دامن سسغ شفق
 خاک دیگر بچو مرز و بوم تو پامال^{نمست}یت
 اندرین عهد بهاری مرز زیبای ترا
 غیر داغ خون و گداز چهره اودخال^{نمست}
 در بساط گیر و دار این دور باشد، دور فیل
 غیر سربازی سسغ نیزم هیچ دیگر چال^{نمست}
 بندگی شرمندگی باشد به چشم اهل دل
 مرگ بهتر کسی را روح استقلال^{نمست}

نمیت شرم این قوم شر را از نام بشه

ظلم او باشد کوه و رحم برشق نیست

دید بکشت تا نیتی در شکنج دام او

همچو سحر کار عدوی تو در گرد جان

گرسازی چاره امروز این ملک کهن

خو تحسیر مرور افردا و استقبالت

بسته بر بازوی تو باشد شکست این ظلم

جذب نام تو در گرد را قرعه این نیست

پیر مرد از آتش از شقاوت می کشند
ظلم ایشان منحصر بر بیوه و اطفال نیست

انچنان شور و شهابت ارث از داری
دشمن خاک ترا هرگز چنین بر آلت نیست

طشت او افتاده اکنون بام بس
ارزوی نخس او را آب در غزال نیست

از حنیف خود شنو بانو از جانخیز
تا گریزش بگری خاشاک و نبات نیست

مرحله سنگر

رادمرد! ای مرد سنگر عاقل و بیدار خیز
 بمچو شیر شترزه از دامن کعبه اریز
 تا نگون سازی نظام ملهم این آدمکش
 ز دوشو بانیزه و با خنجر و تلوار خیز
 از برای آبروی خاک خون او و خود
 خشکین و سیر کف بانیت ایشاد خیز
 بهر نابودی ساز و برگ استعمار سرخ
 بمچو سیل دل شکن از رینه کعبه اریز
 گر چه شکستی تو سنگر های دشمن پی
 بس کن، بانموده های سید کرار خیز

ساغری برفت بیاور از خستانتان غزا از کمین دشمن خود بخود دستار خیز
 تا نایبشکاف خیز پیاختن زار و طین در حسام آبی مثال آهوی آثار خیز
 بهر آسیای کهن تاریخ مرز و بوم تو ما هر دوزخانه و با منطق و هشیار خیز
 نرم کن با استواری پنجه با حیر زمان بهر محو نقشه این توده غدا خیز
 تا یاری حسری اندر بساط ملک تو چون سحاب رحمت چون ابر دریا خیز

تا برانی دشمن مغرور را از پیشه ات
 چون شتر بر ششم آگین و غود آثار خیز
 اگر بجوای آتش افزری به بنیاد عدو
 یک سحر با گریه و با آه آتشبار خیز
 از حنیف این حوت بشنوی وطندار خیز
 خاطر میار در دلت بسیار خیز

لکه با بر عارض این کتاب قنات

حجر خلم روزگار

سزمن باب مانند جاب قنات

نضای پنج تا مرزهری

اتش از پامیر او تا فایاب قنات

باد امان خاک قندار

نال و نسیر یاد مردم بی جواب قنات

بشی استعاره رخ

اتش اندر خانه هر شیخ و شاب قنات

و سوزنده باوانم

قصر و برج و باره و دالان باب قنات

لیلام

از ان روزیکه می در جام کز
نصیب شراب خام کرد
باز چرخ نقد عمر مارا
بسبب بازی در کف ایا
دلم محسوم، یعنی این کتب
زرقص گوشت این با
غزالان ختن شوخی دوستی
چشم آن خطائی دام کرد
ببین طالع شب دیکو مارا
بجای صبح واپس شام کرد
به چشم مامع انجمن را
چو گور اندر ره بجهل دام کرد

ببازار گنه گاری حنیفا

دلم را بردن لیلام کردند

عشق مجاهد

من کجا و یا کجا عشق ناب استن تا شوم مداح وی مکن گنج تویم
آسمان بس کن ریزد در بهاران جهاد ابر عشق از ناخودان خامه ام در

بس مکن تا از مجاهد گویم و از عشق او

آنکه در سنگر بوزد خدای خود پرین

ادنی را عشق بالامی برد بر لامکان

نی کند آزاد از قید مکان و هم مکن

مرد عشق هرگز نترسد تا ابد از دار حق

همچو منصور آری بوی خوشین دایم

آنکه بگرفت از لب امان عشق از راسخ

بر سر دنیا و مافیها نشاند استین

با جگیری ، تا جگیری می تواند در جهان

از بسط بویا و از لب نان جوین

تا قبا ی عشق حق را در بردوش نهند

بگذرد از خوشی و محویش ، خیر القامین

صدستان جوش از لب و دغش ، اگر

جرعه نوشید باشد از لب این سائگین

در ضیاء عشق بسند که خم محراب حق

سالمه از آن سجده که هرگز نبرد در زمین

صدستان گل بنمیزد از محیط سینش

گرمی از عشق بگرفته مراد را ماه طین

ایچنان از رمز خلقت می کند او را خبر

تف کند بر چهره محوس فکر داردین

حده اُمی افکنند در قعر نزار دشتش

یسد به او را نبوغ و شورش و غم متین

شود از یک نگاهت این پیر میثاق

درون سینه خود، خود خمشا افزه

همه این ساز و برگ پیشکوه در جلال

بشد مرد محب ابد را ز نیت رستین

خی آن الگوی رزم و زاده افغانیان

من صدق را و مردان مبارک افزه

نه خاک پاک خود دیده که او همراه خون

بجویم شکر بسید او گر دیده محبین

لب اکسوس تا شیر از دامان چمن

فراز لاجوردین کفوتاش و جوین

سیستان غورو پیکان پنهان هر
 جوزگون جزگان و کابل بلخ گزین
 غزنه و خاک سنگان و تخار و فاریاب
 بامیان و گور و هم مک - پروان برین
 مرزو بوم و مین تاسیخ ساز مانند
 پاکوب استر سنج گره ملحدین
 خون بی جوشند دریا، آه می خیزد ز کوه
 غم بی ریزد حساب مرگ رویاندرین
 باغبان نامحرم و محسوم سیر بوستان
 صاحب خرمن نیاید در حساب خشمین
 اوست اکنون بر دوش دیده در باد و غم
 دردناک و گریه آلود و گد مال و خرین

می مرزد از نسیب باد چون شاخ کشتن

می ترسد از غیو سیلی کن کن کن

اوست اکنون بر ترک گشته با آن عشق

نوره از دل کشد در زرنگاه داغ دین

می برساند عرویا نوره های صدف شکن

دوست از دوست سازد مطلق حرفت

اوست کرده قد علم در پهنه توحید حق

همچو معمار حرم بالا احب الایم قلین

اوست بانیروی عشق از جابجایید کن

در دفاغ خاک خود مانند شیر خشکین

انچنان مستانه گشته از می حب الوطن

گوشتیاد در دهر نبود همچو او مرد مین

حرف او حماسه خیز و کثرت اشکین تمام
 بانوی او پرتوان و صحبت او آتشین
 می نماید گویا با چنگ و چوبه مبارز
 صموده خورشید بستاند ز چرخ چارین
 که کشتار اقا قید بتواند ز تاب یک کند
 ماه را در دام آرد از شکنج یک کین
 در مقام یورش خود چون عقاب البرز
 سخت کوش و تیز خنک زود گیر تیز بین
 میهن خود دوست دارد از دل از جان خود
 روی سندان خدا و خدا و امام المرسلین^۲
 در نگاهش خشت او چون باغ و دوش سلسل
 سنگ او بهتر ز جسل و غار او از یاسمین

هر کف خاکش بود بهتر ز شک صد ختن
 هر کف آتش نکوتر از شراب اندرین
 دم فروش ای فلک ای سقف نیل بند
 ای سپهر لا جورد ای گنبد بالا ترین
 اوست اکنون نقش خالد را باز در صفو
 آنکه باشد نام او شمشیر رب العالمین
 چه جوید از حسن^ت، ایثار جوید از حسن^ت
 صدق جعفر خواهد و اخلاص زین^ت برین^ت
 اوست در عشق احد مانند مردان^ت حسد^ت
 یکم تا ز موعود مرد قیامت آنسین
 او قادر تا بر اندک شکر سرخ پلید^{ست}
 ای صنیف از میهن خود قوم مردودین

سر آوری

شد برون از باغینه قلب بیگار من بشکفت زان بر سر شاخه این دامن
 چون بجم بود در نقش مانی بها شد خوان یک نغمه زیبا رنگ زرد
 تانیم خیمه سیلادین دشت جن گرد من چیده زازد موجهای گرد
 آتش افروزی نمیده از بدو دشت جز از مواج بلند آواراه سرد
 چند گوی اخی سرباتی تو حوت دهم بشکرا اندر جوش موج سینه پر در دمن
 زین قمار آباد هرگز ای فلک پارکش دست دستت هر که در با طاز من

سربکف آیم بسوی کوی جانان ای صنف

هر که پرسد گویش این است ره آورد من

جوان افغان

من کج باد آنکه خوبی جامه سنگین است
 با خط زرشبست در تاریخ آن دین است
 گرچه عریان دوش بپای برهنه بگری
 راز دژ درار بود حشره پشمین است
 نوره اش آفتگیر و آه او گردون گذر
 آشک او اندر سحر که زهره پروین است
 با همه تولیدگی در پای محراب دعا
 بوسه گاه صدا جابت در گه امین است
 کشور او چون عروس حبله ناز آفرین
 حوت همچون حسای پنجه رنگین است

لکه با بر عارض این با تباب قنات

بزم زخمیر موج بحر خلکم روزگار

سوزین باب مانند جباب قنات

دن بمی بار و فضای بلخ تا مرز هری

اتش از پامیر اوتا غایب قنات

ز سرگردیز تا دالمان خاک قنات

نال و نسیر یاد مردم بی جواب قنات

بجویم شکر و حشمتی استعمار خ

اتش اندر خانه هر شیخ و شاب قنات

بشار و آتش سوزنده باوانم

قصر و برج و باره و دالان باب قنات

سینه اش مانند دریاء

استوار و پایجا چون کوه

پایمنه در مرز او ای دشمن

قرن دیشیر فلکی از شب

مشت مری گریز خورد از ترشه

حب خاک کشور از او را

زان بنام هند کوشش نمیکند

ناز پرورد بچار لاله و نر

خازن از ملک او بهتر نگردد

خاک را پیش بستر و هر سنگ

در صفات جنگ و حفظ آبرو

گر بخوابد تاج شاهی راستان از سرش

این همسایه چون ضحوة در چنگل شاهین است

در بسایده از سوی نیزار با تیر و کمان

شیر شرزه بر نیت قراک تاش زین است

با کلونی گرزند دشمن به سنگش مینند

این یکی از امتسیارات غرور اکین است

تا جگه یارث ابائی بود این گرد را

با جگه یار مسکاف خاصیت دیرین است

در خم و در پیچ سنگر زان نمکوتر است

کوزد و ز خورد سالی درس او تلقین است

شوکت محسودی که گویا صد ایاز

برده حلقه بگوشش در که غزین است

نیت نوا آموز میدان همچو طفل بی سوار

شهباز از ازل مخلوط مادر طین است

خود امام اندر صفوف رند مجویان گیر

دیده جنگ آوری بیدار از تادین است

تا خراب بر شال آهوی رخت ختن

ملک بیزی از خواص دامن پرین است

مشت او درین شکن بازوی او تیکنا
حرف مرگ اندر ب شمشیر نه بر آگین است

تیر او چون تیغ کوهش نمخواه ن ن
تیر او را قدرت بازوی پولادین است

سبب با جوب و با افشار در ره بر است
دستی را گوش او یگانه از یاسین است

تیر تر از چشم شاهین عقاب البرز است
در فحای زندگی چشم حقیقت مین است

در شکست کاخ استعمار اندر رز است
نقش نقش ره سید جمال الدین است

چشم افغان نشانی بنام من صفت
همچو من آشفته دود داده و خوشین است

آنهوت

<p>تا کجا امید سرباز نی خنک کنیم لازم است این آرمون نه خویش ^{اول}کنیم</p> <p>ای خدا آزادی با قناعت ^{نصیب} کن تا یکی در دام حرص از ما برگیریم</p> <p>تا ز داغ هجر عالم را با تشویش ^{سخت} کنیم یکدو خوشی دیگری بر ناله افزوتریم</p> <p>باشعار آبدار لا احب الی ^{قلین} پیروی از نقش ابراهیم منتهی ^{کنیم}</p> <p>از خجالت تا با نسایم دامن ^{سماح} بچو حاتم گوش خود از پرده دار ^{کریم}</p> <p>شیویدا ^{دل} فریادی از محزون می سزد اکنون سز ز بچه ادا ز ^{کنیم}</p>	<p>تا کجا امید سرباز نی خنک کنیم لازم است این آرمون نه خویش ^{اول}کنیم</p> <p>ای خدا آزادی با قناعت ^{نصیب} کن تا یکی در دام حرص از ما برگیریم</p> <p>تا ز داغ هجر عالم را با تشویش ^{سخت} کنیم یکدو خوشی دیگری بر ناله افزوتریم</p> <p>باشعار آبدار لا احب الی ^{قلین} پیروی از نقش ابراهیم منتهی ^{کنیم}</p> <p>از خجالت تا با نسایم دامن ^{سماح} بچو حاتم گوش خود از پرده دار ^{کریم}</p> <p>شیویدا ^{دل} فریادی از محزون می سزد اکنون سز ز بچه ادا ز ^{کنیم}</p>
--	--

چاره عطش معنی از یک خمتی نشد

بر بود تار و بسوی ساقی کوثر کنیم

نایاب‌ها

آبها اندزین اوی شدم اندر سناغ	راه گم کرده دران بکنند و دارا
چون شکسته زور بجو حواش گشت ام	گر در گواند برابر گرد خود گرداب
کوکب اقبال از لنگه گشته بلدا	نقش پای او نیاید هیچ و سطر
در بنر دزدنگی یک سینه کتان برده ای	تاب آرد تا کی بر خنجر مهتاب
بار بار در خواب میم است خود	کو معبر تا نماید معنی این خواب
بهر دیداری ز گشتنم پیاپی کوچک	صله شد قدم مثال صله های تاب

خیمه گم، راه گم، باگ دراناید گموش

اندزین صحرای صفا این من نایاب

سُخ

یارب چو انموده چنین گیر دادر	خوزیر لشکر یکم بود صد هزار سر
چنگیز عمر از پد بود گرم در بوم	بالای این وطن شده قوم تار
گردیده شعله نیز منیش نه میج	گشته فضاش چون شوق شام
در روی این بساطی بغیر خون	یعنی که از پیاده بود تا سوار
نخست باغ و بیخ در گلشن	دامان بوستان لب حویا سر
گشته فرو تا که از غوان بخون	شاخ امار و پنج دست چنار
کو کوزد روی جید از قلب فاخته	فریادمی چکمه ز گلوی هزار سر
از بیکه سبزه در دل سرخشا	گردیده شاخ بید مثال انار
آتشش گرم وادی پهلوی	دامان پشت تا لب چشمه سار
فرقی میان آتش و آتش نمیرا	گردیده آب بر که به مانند تار

دندانهای شانه بخ در کنار	سجده بجا باینه است زین
آردی پیشکشان خوشی می	جای بسیار سبز چمنی بسیار
از انعکاس این شفق تا غم	موج نسیم صبح مشال غبار
باری سواد این وطن از دور	بنمایدت چو صفحیک لاله زار
از ملک غور تا سرحدی جزو	از غور گزشت تا چمن قدما
از موجهای رود هر رود میسر	تا پای خاکسج برین و مزار
از دور پیش درخمشیر تا	از خوابه غار تا سر پاره چنار
از تور غنیش بگر تا به تور خم	از پیکت است تا دهن زلفقار
کردن خورده مرده در سحر	سجاده دار و کلبه شب زنده دار
هر نقطه را از آتش خیمه باره	چون کوره های آتش چون شعله
حجاب کج خانه و مبرور	باقیه های سجده پای منار
بیج و شر او افتد غله و گدوم	بازار و کوئی خانه و شهر و دیار

با خون نموده اندز گیسوی یوه زن تاروی موی سپرزین بلفکار^خ
 ایدر سر شک طفک بلی مادر عتیم مانند اشک سر کهنان^خ
 پری ازین هجوم زهر فرد اینوطن رویش شود ز غصه اندک و عار^خ
 گلگون چراست ساحه این ملک باکم یعنی چراست اینوطن تا جدار^خ
 قصاب کیت دامن صحرانوده دا^خ از خون کیت پهلوی این کبار^خ
 قصاب عید باشد و سلاخ روزگار روس سفید و لیک ز نسل و تبار^خ
 آورده او هجوم که باز در وحیده این ملک سبز را بکنه تار و نثار^خ
 لیکن یانه نازنده افتخار انبیا که گشته اند به صید و شکار^خ
 انبیا که می کنند سرور و خون جود گلگون تار و نسوی کردگار^خ
 انبیا که کرده اند ز خونهای پاکشان تاریخ خاک خویش بعد قمار^خ

این رزق را صیفت بتایخ اینوطن

مانده درشت می کن نگار سر^خ

بلخ خونین

این قصیده بمناسبت سالروز استاد ذبیح الله شهید،

دیگر شهیدای بلخ گویند انشا و در اجتماعیکه بدان تناب

در مرکز جمعیت اسلامی در پشت در انعقاد یافته بود و راست

کشور خود را که هر دم بهتر از جان بنگرم یا محیط و مرکز خلاص ایمان بنگرم

کشور خود را که اندر زیر این نهدوا مهندنامی، سرزمین اودم را بنگرم

کشور خود را که عشرتبار باشد ابر بوستان جنت رشک بهاران بنگرم

کشور خود را که خاکش انگو خنک تر تنگ و در بهتر از یاقوت زمان بنگرم

قد پر از غرور نهد کوهش را پیش تاج زرین کلاه کوهساران بنگرم

سطل پائیش کمیش افتخارات غرور در بندی بهمان بام کیهان بنگرم

ابرزش را گویم پرورشگاه عقاب دامن پاکش قدمگاه غرآن بنگرم

رود بارش در پنج دره های بزرگون
 بر مثال اثر دای است و پیمان بگرم
 از چه اکنون آن محیط از آن محراب
 خسته و مخزون خون آلود ویران
 از چه روان پرور گاه همین آریا
 زاده در لیش و گزنتار و پریشان
 از چه آن دهمدینو، رشک فردوسین
 پایال لشکر بسید ادا شیطان بگرم
 از چه روان سزمین نغوز زیاده لطیف
 زیر رگبار مسلسلها و دایان بگرم
 از چه روان قوم کوسر فلک فراشتی
 دست برد امان پاکستان ایران بگرم
 از چه روان مرز بوم افتخار آیین
 خفته اند خون پاک نوجوانان بگرم
 از چه روان خاک پایال ظلم و محاربان
 از هر ی تاتینه های کوه و افغان بگرم
 بایکوب استر بیداد قوم روسیه
 از پسین غرنا سر تخت سلیمان بگرم
 غرق خون آنکوه بابتادال ام لیل
 فرش غم از کیتا تا خاک بغلان بگرم
 رغو ان راری ز خوشن و نیکویم
 از کنار رود آمو تا به پروان بگرم
 ز چه خاطر لاجورد لاجوردین شهر را
 در کف نیناگر بسید و خویان بگرم

۴
گر در آئی در میان شهر و کوئی برزش

خانقاہ و مسجد اور قباب قباہ

انچنان اور اق وضع زندگی پاشید

جز غذا دیگر فصول این کتاب قباہ

انظر مینی جوانی را میان خاک و خون

این طرف دوشیزہ رابی حجاب قباہ

در خم آن کوچه در فریاد زلال کوزہ نشید

پای این در، طغسکی روی تراب قباہ

چشم آن گشته غریق لہجہ خوانا

قلب این در بین موج التہاب قباہ

از کتاب زندگی امروز از ان

بیت زیبای غرافتر آفتاب قباہ

از چرخ خستیا رقم میاید پیید
 هست در دود و دود بس بختان نگیم
 از چرخ روم در کمال جنگیر صفت
 بر سر خاک شهبیدی شک ریزان نگیم
 از چرخ روان یغور ز دینه روستا نهند
 سوگوارو گریه اودود در افغان نگیم
 از چرخ روان در دل این مامان ازاد
 رستخیزی خاطر آه تیمان نگیم
 از چرخ روان خوش این غز زمین
 بچو بجز از خون مردم و مجتازان نگیم
 جای میل گمستاشن بون راغ و غن
 بای گل در بوستان او سفیدان نگیم
 در بشارش جای گر شمع روید اند
 از سحاب و کتون خواب باران نگیم
 از چرخ امروز اندرین خورگاه مردان
 مجمع دلبهای خونین غریزان نگیم
 بیریادی از بزم اندر دپاک باز
 دستا زار در آگین و پریشان نگیم
 بیهراکمه در خلل چار فصل سال پار
 سینه یاران او پر شور و بریان نگیم
 بهران الگوی رزم و مرد میدان
 آن که مردم را ز بختش زار و نالان نگیم
 بهران سردار شکر دارا، ام ایاد
 بچو مادر سوگوار و شکر زان نگیم

این شهر زیر باغ غرق در دریای خون	دواغ در دمان مرز شاهرمان بگرم
از سوگ آن فرزند بیخ بستان	اهل دل ابر کجا، حال نژاد بگرم
بید از نظر آن گیومرد، پسته	سنگ سنگ بیخ اودا سگرتان بگرم
نشد از کسان غازی ملکون کفن	مردمان بیخ را ملکون قبیان بگرم
درخ را نهفته در گنج خاک خون	در پیران تربت اولاد خیران بگرم
دشمن از جهان پوشیده کنون	زنده و تابنده اش از حکم یزدان بگرم
دیدان رزم و شگرش را ترک در	نکر جاویدان اودا میریدان بگرم
بید در نظر اندر صف رزم اودا	امراو، دستور او همراه یاران بگرم
بید در نظر از طراغ فکر او	من شبستان مجاهد را چو اغان بگرم
سید ولی چندین علمدار در	سنگر پردواغ اودا پاسبانان بگرم
همی بکن تا این کرده رویه	بیوتار و خجبت آلود گریزان بگرم
غی نماند بهت و الای قوم	شکر امیس ارمود در و ران بگرم

ایخدا صبح سعادت رو نامیکن کربا
 طالع این خاک
 شام او را پر سعادت بچوشام قبل
 صبحگاهش را چو
 باز ملک کمن بسوزازد مفتخر
 با غرور اندر خلا
 باز این قوم غیور و محنت انو
 با نشاط و پر غرور
 باز این خاک کمن بگلزاره تاز
 خرم و زیر با باشت
 باز آغوش مدارس روان
 خانه
 باز از قلب کشور برق اسلای
 سربلند و اوج پیرا
 باز تاریخ وطن با خطر زگر در
 هست نام آواز

باز در مدح و ثنای مردم خود من

خامه بشکسته خود را بجو لان بگرم

سنگرمصطفیٰ

خیز مجاهد ای سنگرمصطفیٰ طلب

ساز شکو فتح را از در کیر طلب

ضعیم همیشه وطن، خیز ز جا و نون^ن

قلب صفت عدو شکن، گوهر مد طلب

همره خنجر و بستان، همچو یلان^ن سیستان

بر سر راه خشم شو، تاج سرو و طلب

یکه سوار پید نه شو، رزم شعار صحنه شو

از کف روز حق خود، روشن^{طلب} بر ملا

بال کشا یکیشان، گرد به مهر و زشتان

نسر عدو شکا رکن، شاه سپر^{طلب} ما

شور فلک به ملک دل همینه یاف^ن

آتش سینه تیز کن، از دروا^{طلب} خوا

نور خالیدی کنون، در صفت زدم لائ^{ست}

دست بدست تیغ بر، بازوی مر^{طلب} خ

دامن نقراده، از کف اندوی خود

دبدبه شنهنشی، از سر موریا^{طلب} ب

بمچو پلنگ از پی، آهوی شوخ خو^{ست}

دشت ختن سراغ کن، بادیه خ^{طلب}فا

بند سکوت را شکن، در شکن می^ن بز

گر می شور و بخودی، از دل مو^{طلب} جفا

تا که به بسوه بنگری، بیری^{حسنت}ق دین خود

از به چیز بگذرو، بلبه غ^{طلب}سرا

خیمه گه

درد را به بنگی استخوان ^{نمود} خواهم
یا سپای را دمردی ارغوان ^{نمود} خواهم

شایم سیرین دلخانه ^{نمود}
آنچه است ازل گوید بهان ^{نمود} خواهم
حرف حقیقت از دلم ^{نمود} کل کند
اشنا این سربدار و ریمان ^{نمود} خواهم

با یک جهر و به برپا کنم
آه آتش را بسوی کھکشان ^{نمود} خواهم
یم آتشین مردان گشته
این عسس را بر در دل پاسبان ^{نمود} خواهم

ایام از لیلای خیمه ^{نمود}
بر در خبر می که صد با فغان ^{نمود} خواهم

در گه حیدر حنیفا چون دارا رز ^{نمود}

کی جد این جبهه را زان ^{نمود} است ^{نمود} خواهم

چشم‌تر

صیاد! چرا بخیری از بهرین صد دام گشایه شکن شایه‌مین
 از آدم و آزادیریم تا بهر گ این است شمارین ارش پد
 چون ناوک بیدار سر حرث غلا بر ساقه و بر شاخه بر برگ برین
 یک عمر نوا کرد دلم از خم سینه کاموخت از واکه شای را حکم
 اکنون عوض ناله زدل شده برآ سوزنده شده بکند دل شعله‌ور
 امید که این لکه تردانیم را دامان سحر پاک کند چشم‌ترین
 چون سنگ و کلوخ سر را بهیم صفا
 کو بند مگر حلقه هر در بهرین

پنجشیر

پنجشیر آن مہدینوآن محیط گیر و دار سرزمین را در مردان شجاعت قهار
 وادش جای پلنگ و بیشه او شیر خیز دشت او آہو خرام و خاک او مشکین غبار
 لمعہ تیغ مجاہد برق ابرہہ پیش رعد باشد از غریو پہنہ ہائش آشکار
 شہر او حماسہ خیز و مرزا و دشمن ستیز دامن او شعلہ ریز و گنبد او پر شہر آ
 مردش از عہد طفلی ثبت کردہ در کیمیر

رز مجولی آبرو بسنگر نشینی را و قار

ضعیف ستانیکہ از نیز ابرہیت خیزاد

قالب دشمن پارہ گشت وینہ او داغہ

درہ زیبای او سرتاقہ م خرم فضا

از گل و سرین و سنبل میناید موج

از فغانیش ابر و اری می یزد باغ

از زمینش لعل میخوشد بهنگام بهار

چینه مشاطه باشد هر سحر بال نسیم

گیسوی مرغوله کسنبیل باز در تارار

باد او پیمنده چون طوفان اودار قدام

سیل اوج را کنج غرغره و دامون گزاف

از بن هر سنگ اوبالا صدای رستی

دزدل هر صخره او نوره اسفندیا

در جبارش میشود گلهای استقلال

غند لیش را بیای مرغ آزاد که
سه شام

از رگ تا کش بجوشد خون ناب حوت

نوخاش را بود انگ استقلال

چسراغی در شبستان شہید

خاک اوزرخون پاک مردم اولاد زنا

بسن بگیرد بحیث کاکر کند

کار تیغ از برگ سوسن کاکر بنجر اذنا

برہ دشمن گلش لہجند زہر

خار اوجبان عدو را چون سنان آید

بیش انا فتحنا موج خیز

از دامن غنچہ اش اللہ اکبر استگار

یکدمی باشد غزالش شیر گیر

از پتک آہوی او پستی نماید در شکار

دو ہزار ہزار سہرہ اورا فاختہ

نعرہ های رزمجوی نخل اورا گرد بار

اشک و خون

بعد از گذشت چند سال چنگیه در عالم هجرت و آوارگی به ملاقات

جناب سمنور عایق‌قام وطن استاد بزرگوار خلیل الله دخیلی

میرسیم این قصیده را در اسلام آباد بخفوش بدیدم

اوستادا! عمر ما بودم بهیچ شان تو می‌پسیدم همچو پسر سخیل سخت از حیران تو

ادم اکنون ز مرز در بر دیت یعنی از اُمّ البلاد آن مادر دوران تو

تا بگوئیم درت صبار گر گوئیم سید در حساب اول سهل از حاجت دربان تو

اوستادا! هست درد و سوز آه من تا بیا می‌زم بدر در آتش سوزان تو

مرد غم دل با بال شکسته ترا کرده سر غم در دول اندر تیپ سار تو، دربان تو

باشنو از نیزه این دلخانه پر ز غم تا بگوئیم بکوش درد تو، طوبان تو

آه خود با آه درد آگین تو بهره کنم اشک خود با اشک خون اندوه تو

گوش کن با غم و شک این اشکان تو گویمت از کشور غمیده دوران تو

از فراز ارغوانش بانوای دلپذیر

مرح و لای ششید انجی گوید هزار

مت دریا نیکه از آغوش او سر می کشد

بر مثال اژدهای خمسیده بی قرار

آب او اندر مذاق دوستانش همچو شهد

یک در حلقوم دشمن همچو نه هرگز زده ما

گوئی اندر خم چو گان گردانش بود

لعبستان چرخ همچو گوی از صدفی ثما

گوئی سیلای آزادی بود او را بدست

پای در زنجیر موج و میرود دیوانه و آ

می نماید هر دمی صد پرده از سیاه چنگ

از بر آینه های ته نای آتش

بہ گردا بیکہ باستی کشتہ

شکر سہر عو نیان عہد مارا در کنار

نقد دشمن کند بازی ہمیش

موج اوبازوی دشمن ہی بند بتار

ننگری با صد غویوی بر پی

تا نگاہی صاحب زنجیر باشد در قطار

دشمن این خاک ابلعیدہ آ

از کشتہ ساحل خود بر مثال سوسمار

سلمشوری و ہنگام نبرد

کوہ اورا ہستی زاتی میان کوہ ہار

بہر سیرغ و مدح آلبرز

زال زہر واقع شدی گرازیلان ایندیا

دامن کوشش بیاید در نظر یا قوت بنزد

تا دوانده در شش آب زمره در زکار

زاده این کوه هرگز می ندانند بحر هجوم

دشمن این کوه هرگز می ندانند خور و زار

در سراز قله خود می رباید گوشت

زهره و خورشید و ماه را بکشد تا بد آ

این غور را تنگ بهر جنگ گویا کرده است

تیغ خود را تنیر اندر برج این نیلی معمار

که کشید مرد با فرو شکوه و جاکو

از میان ملقه نام اوران این دیار

نام او سعود، انگوی سعادت آفرین

نوجوان رزم اینک مرد و الا تبار

کی بدیده در جهان جنگ و تاراج نبرد

بمچو او گرد سپاهی زاده را کارزار

گرمی بازوی او از بازوی خیر شکن

ذوالفقار
نسل شمشیرش بود از دودمان

قهرمانی از نبیب او تن دشمن بلرز

را د مردی از غریب او دل دشمن فگار

رزم آنگی که حوت تندا باشد ننگ

برق شمشیرش چو غایت در شب تاب

فقر آئین و یکی زولیده سنگ نشین

با همه درویش خوی شهر خود را شهر یار

نکر او مانند دریایش عمیق و با جهش

عزم او مانند کوه او متین و استوار

خوش از پامیر تا غوشت کابل کین

امرش از چترال تا ساکنک باشد پایا

بیتش تا ساهای مرزهای دوردست

ضربتش برده ز دشمن آبرود آفتاب

نیت در طرح حربه بنیر شاهان

پیلتن اندر بطش از پیاده تا سوار

مغفرا و از توکل، خجرا و از ثبات

خود او از غیرت و شمشیر او از تنگنا

پینه سازی بنام زانکه زان آغوش کوه

با کف خالی فرو کوبیده دشمن بار بار

انقدر در روح دشمن عرب او کرده نفوذ

می بر اسد اندوی نسل تا نسل تزار^{الکون}

آب بخشد در صفات تنگ به کام بجم

بهشت ششیر بر نه در کف لیل و نهار

دیر مین او بود سر نیزه مرگ آفرین

در یسار او بود فرات امر کردگار

از چند اخوایم عمر و غرت او دیر سال

از چند اخوایم فتح او هزاران هزار

از چند اخوایم تا از دست سرشار

شکر سرخ از محیط ما براید سر

یاد فخر دره پنجشیر اندر جوی

از صنیف اندر بیاض بهر ماند یاد

بمحو بیاری نیت داده در میان دردم
قند ما آن استان خفته پاک بر تو
لوگو غننه شده برگونه ماتم مرا
نیم روزت فاقه مهرست در نصف النهار
شد فرار از دست بر تازان زبان
از هجوم وحشت خیل گران ششال
کنند زت را کینه دزدی چندین کاروان
کوه و نهری در کز باغیت بی در جفا
اتش میان با میان و فایاب
نی مزارع را یکی تنها با تشر کشید
غیر غم هرگز نکارد صاحب بلخ گزین

پرورشگاه ادب این کشور جان
شد خواب آن بوسه کاغاط چرخان
مرگ باریده بدشت و کوه در نهان
جوز بی معنی نماید شهر حوز جان
مردم کینه خمار از گوشه میدان تو
زنت بسته مردم از غم روزگار
دست یازیده سوی پامیر و افغان تو
سخت یکسره برگ بار باغ و دستان تو
پایمال کفر گردیده بخارستان تو
گشته یکسره منهدم بام و در و دیوار تو
غیر غم هرگز نکارد بار کوستان تو

مگر بارگشته چون شمع
 شعله های ارغوان از سینه پروان تو
 ای حشت زبرد امن در کشید
 باغ تو، شمشاد تو، قمری خوشگل تو
 ن جای ز گرس خا خیره از ز من
 بیرق غوغین نماید لاله نعمان تو
 اعدام هر شام و سحر
 آتش سوزنده میسزید بر پیران تو
 فداق، با فداق می گردد
 نیره لما باشد فردر سینه نسوان تو
 ای دوستان از حوبه دشمن
 چون گل انجیر گشته انهمه یاران تو
 دریکه توانست اندر مرز او
 یک قدم آید به پیش اسکندر یونان تو
 دو سلخو یک اندر روزگار
 زنده بود از ساعد او خنجر و خنجران تو
 لیکه دامن می فشردی بر فلک
 چنگ زبرد امن ایراکستان تو
 بلست آن ساقی مانده چون که بود
 درستان سخن، معهود هم پیمان تو
 ادی که جلال آباد بود یاری
 نیت یاری جلوه فرماید سوی پنجا
 ده غلانی که گوهر خیر بود
 خون می ریزد بروش غم باران تو

گوی مراقبال را کامل محبت نظیر در بساط سبزه اش ناید سحر
 تیغ وحشت آنچنان کرده گزینش قلم آب حیوان را نیا بد طبع والا
 گوی برصائب دگر اندر سخن می کن شد خمیده طاق ابروی پل
 آنچنان در هم شده آن شهر زیاده در سوادش سمره را گم می کن
 استاد! تا کجا ریزم بر خیم تو تک تا کی آتش زخم بر سینه بریا
 تا کی اندر شبستان نیفر و زندمع چهل غنی را بنیستد گوشه ایو
 قوم رنج آلوده و پامال گشته واقف ام ناله تو بگریه تو، شور تو، اف
 نیستی از درد رنج ملک خود هرگز جدا چون بود پیوند جان مرا با
 گوش ما باد درد و سوزینه توانست است زان سبب دیگر نمی گویم ز بار
 اندرین بحر مصیبت چاره دیگر نبود جو گرفتن با ادب از گوشه دا
 جلوه نماند شو چو گیوه پهنه گرم جفا غامد تو هست بیشک حبه برآ
 دست بالا کن که هستی مرد محراب آذ تا اجابت رو نماید از در حما

کوی ای خلاق عالم، الیغریز والجلال
 روی آوردیم سوی حضرت سلطان تو
 بہر آنکہ باشعار لا احب الاقلین
 باغ وحدت را ثمر بخشید از احسان تو
 بہر آنکہ سلطہ فرعونیا را خورد کرد
 با عصائی، یعنی از یک ہیبت ثعبان تو
 بہر پوریم آن روح مقدس آنکہ
 در سخن آمد میان جہد از فرمان تو
 خاطر جاہ و سلال حضرت خیر البشر
 آنکہ بودہ ازل سر حلقہ خوابان تو
 بہر آنکہ شد ز مشور و الاحتون غیز
 یعنی بو بکر تقی سر خیل صدیقان تو
 بہر سلطان عدل آنکہ کہ ہمتائی نکرد
 داوری اورا کسی در پلہ میزان تو
 بہر آنکہ ہجو مہر او در گرتنموی بہت
 آسمان حلیم، یعنی حضرت عثمان تو
 بہر آن خیر کشا، آن بازوی اسلام و دین
 شہسوار دیکہ تاز و صاحب جولان تو
 زنت الحاد از حرم خاک پاک تو باین
 تا بیا خیرد دوبارہ سبطہ قرآن تو

چند باشد پاکوب استر این ملک

خانقاہ و مسجد و این نمبر و دالان تو

دردِ دها و دردِ دها

اثر: محمد حنیف (حنیف)

ARIC

B

3.534

ANI

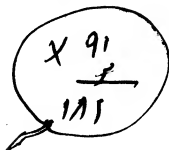
1857

آثار شاعر

چاپ شده	تألیف	۱- پرطا و دوس
"	"	۲- ارمغان بلخ
"	"	۳- نقهای بلخ
"	"	۴- اصحاب صفه
"	"	۵- شعر و شعر
"	"	۶- دیوان اشعار
کتاب حاضر	"	۷- دردها و دردها
چاپ شده	ترجمه	۸- السواد الاعظم
"	"	۹- قصص القرآن
آماده چاپ	تألیف	۱۰- الاربعین
"	"	۱۱- الأم
"	"	۱۲- شیر خدا و شمشیر خدا
"	"	۱۳- جهاد و رام البلاد
"	"	۱۴- خیراتنا لین

دردها

و



دردها

اثر: محمد حنیف (حنیف)

اهداء به سگرواران جهاد در کشور

اسلامی افغانستان .